

طایفه

نگاه عدل پرور

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به همسر

سرشناسه	عدل پرور، نگاه،.
عنوان و نام پدیدآور	طلایه / نگاه عدل پرور.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	۷۶۰ص.
شابک	978 - 964 - 193 - 113 - 3
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۹ ط۸/۶۷ PIR۸۱۵۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۲۲۰۹۸۴۸
تاریخ درخواست	۰۷/۱۰/۱۳۸۹
تاریخ پاسخگویی	۱۴/۱۰/۱۳۸۹
کد پیگیری	۲۲۰۹۶۰۵

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

طلایه

نگاه عدل پرور

چاپ هفتم: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

طرح جلد از کانون تبلیغاتی شیوا

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-113-3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

عقربه‌های پَت و پهن ساعت روی طاقچه انگار روی همان ساعت
چهار جا خوش کرده بودند.

تازه از حمام فارغ شده و آن قدر زیر دوش اشک ریخته بودم که حسابی
چشمهایم پُف آلود شده بود، ولی این چشمهای کشیده یشمی رنگ هیچ مُدل
قصِدِ زشت شدن نداشت.

خودم می‌دانستم صورت بی‌نقص و فوق‌العاده زیبایی دارم، این خصیصه
را بارها و بارها همه‌ی دوستانم و کلاً هر کسی که می‌شناختم بهم گوشزد کرده
بود ولی متأسفانه این زیبایی در آن سن و سال کم، با من کاری کرده بود که از
وجود خودم بیزار شده بودم و هر لحظه آرزوی مرگ می‌کردم. از جلوی
آینه‌ی قدیمی اتاقم که در حاشیه‌اش خانم‌های خوش صورت و خندانِ زمان
صفویه پیاله به دست نقش شده بودند و انگار یک جورهایی بهم دهن کجی
می‌کردند، کنار رفتم. انگار آنها هم به خاطر این همه زیبایی که خالق هستی،
دست و دلبازانه تقدیم کرده بود توی نی نی چشمهاشون کمی حسادت
نشسته بود مخصوصاً از دیدن اندام خوش تراش و متوازنم که بی‌نهایت
اغواکننده و منحصر به فرد بود.

راستش هیکل‌های آنها را توی آن لباس‌های پُر چین و شکن گُل و گشاد

نمی توانستم تشخیص بدهم ولی حتماً کمی تپل بودند آخه اون زمان ها چاقی از لاغری خیلی پُر طرفدار تر و شاید هم جاذب تر بوده.

اصلاً شنیده بودم شاهزاده خانم ها چون هیچ فعالیتی نداشتند و همیشه یک نفر بادشون می زده، سرحال و سالم و شاداب بودند، نه تکانی به خودشون می دادند و نه آفتاب و مهتاب به پوستشون می خورده و از آنجایی که بشر همیشه فکر می کند هر چی مال پولدارهاست بهتره حتماً تعریف خوش هیکلی هم آن می شده که شاهزاده خانم ها بودند.

واقعاً که در زمان های مختلف و کشورهای مختلف تعریف زیبایی و خوش هیکلی حالا چه برای مرد چه برای زن چقدر متفاوت بوده!

انگار باز رفته بودم تو هیروت، اصلاً این فکرها چی بود کردم. من باید به بدبختی های خودم فکر می کردم، به من چه ربطی داشت زن های عهد قاجاریه یا هخامنشی چه طوری بودند و چه افکاری داشتند. سفید رو خوب بوده یا همین برنزه کردن های دوره ی ما که جوان ها پیه صدها ساعت زیر آفتاب خوابیدن و یا ریسک سرطان پوست گرفتن از این دستگاه سولاریم های جدید را به تن می مالند تا رنگ پوستشون از سفیدی در بیاید، یا این که حسرت خوردن یک دل سیر غذا یا دسر را به جون می خرند تا مبادا سایز سی و شش شون بشود سی و هشت.

حالا نمی دانم این چیزها چه گره ای از مشکل من باز می کرد، من باید یک فکری به حال خودم می کردم تا به چشم این خواستگار جدید نیام. راستش اصلاً قصد نداشتم خودم را برای خواستگارهای محترم بیاریم، نیاراسته این بودم وای به حال این که دستی هم به سرو رویم می کشیدم. اصلاً باید کاری می کردم که خیلی هم زشت و بدریخت و قیافه به نظر برس تا بلکه دست از سرم بردارند، ولی آخه چه طوری؟!

افکارم حسابی در هم ریخته بود. این خواستگار دیگر کسی نبود که با ایرادهای عجیب و غریب من جور در بیاید، یعنی از هر لحاظ که فکرش را می کردم عالی بود، اگر کوچکترین عیبی رویش می گذاشتم خنده دار می شد و همه مسخره ام می کردند.

آقا جونم که او را افتخار مملکت می دانست، برادر کوچکم علی هم که حسابی عاشقش بود، توی این چند روز هر وقت می خواستم در موردش حرفی بزنم همه در مقابلم جبهه می گرفتند و صدامو در نطفه خفه می کردند. به حال و روز بدم لعنت فرستادم و اشکهایم دوباره روان شد، هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر احساس بدبختی نموده و مطمئن می شدم راه فراری ندارم. نمی دانستم چه کار باید بکنم تا به چشم این خواستگار همه چیز تمام نیام، باید از هر راهی بود حتی اگر کار به التماس و استغاثه می رسید و به پاهای این خواستگار بی نقص می افتادم ازش خواهش می کردم که مرا به عنوان همسرش نپذیرد تا از شر این کابوس، هر چند به طور موقت نجات پیدا کنم. نمی دانم شاید این روش هم امکان پذیر نبود چون اگر مرا می دید حتماً مثل همه ی خواستگارانم که با چندین مرتبه جواب رد دادن باز هم پا پس نمی کشیدند، او هم با این که موقعیت ظاهری و اجتماعی ویژه و بی نظیری داشت همان طور رفتار می کرد و عقب نمی رفت.

نفسم باز هم بالا نمی آمد و قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام می کوبید، درمانده و مستأصل بودم. اگر او مرا می پسندید چه آبروریزی می شد! دختر نجیب و با اصالت آقا رضا مشایخی معروف که همه به سرش به خاطر آبروداری، مردم داری و دینداری اش قسم می خوردند به قول معروف تو زرد از کار در بیاید چه فاجعه ای به بار می آمد.

بالاخره بعد از یک ساعت از آن هیروت مخصوص به خودم که از بچگی

وقتی می رفتم توش تا ساعت‌ها خیره به نقطه‌ای همه حواسم را از دست می‌دادم، بیرون آمدم.

آخر به این نتیجه رسیدم که طوری چادر سفید گلدارم را به سر بکشم و رو بگیرم که نتواند چهره‌ام را ببیند و چنان لباس گشاد و بدقواره‌ای بر تن کنم که هرگز اندامم در معرض دید نباشد تا بلکه صورت فوق‌العاده زیبا به قول دخترخاله‌ام رها و اندام سَر و خرامانم به قول مامان، اصلاً قابل رویت نباشد تا این جوان زیبا و مشهور ایده‌آل، با کوچکترین خواهش و التماسم برای صرف نظر کردن از مورد انتخابی مادر عزیزش رضایت بدهد.

با خودم فکر می‌کردم آخه برای اون که دختر قحط نبود، اون بهترین فوتبالیست در سطح کشور است، پسر حاج آقا صولتی دوست و همکار آقا جونم، اردوان صولتی معروف که همه جا به پشتوانه‌ی شهرتش نامی بود، این طور هم که فرنگیس خانم مادرش گفته بود تصمیم داشتند برای تنها پسر عزیزشان یک دختر مناسب انتخاب کنند تا بابت زندگی مجردی‌اش در شهر تهران خیالشان راحت باشد. من بیچاره را هم در مجلس ختم انعام که خانم یکی از دوستهای آقا جونم دعوت کرده بود و به همراه مامان و خاله این‌ها رفته بودیم، دیده و برای تک پسر معروفش که از مُحسناتش هر چه بگویم کم گفتم پسندیده بود. تازه اگر موقعیتش را در زمینه‌ی ورزشی کنار بگذارم باید بگویم اردوان فوق‌لیسانس مدیریت بازرگانی دارد یعنی به قول معروف تحصیل کرده است و در شرکت یکی از دوستهای تهرانی‌اش که خیلی هم کله‌گنده است سرمایه‌گذاری هُنگفتی کرده این هم این معنای می‌دهد که آقای خواستگار محترم اوضاع مالیش عالی‌ه، بهترین خانه را آن طور که مادر جونش تعریف می‌کرد توی تهران داشت و همچنین آخرین مدل ماشین، البته اینها که دیگر عادی بود، می‌دانستم جدیداً هر کسی فوتبالیست می‌شود

این چیزها هم جزء لاینفک زندگی‌اش به حساب می‌آید. خلاصه با این تفاسیر جای هیچ ایرادی برای من نمی‌گذاشت تا مثل بقیه خواستگارانم به راحتی از سرم بازش کنم. البته از ریخت و قیافه‌اش هم که دیگر نگو و نپرس، من که زیاد اهل فوتبال و این چیزها نیستم ولی گاهی دیده بودمش خیلی جذاب و خوش تیپ و هیكل بود مخصوصاً با این عکسی که فرنگیس خانم، مادرش با این که به قول مامان آوردن آن عکس ضرورتی هم نداشت، آورده بود. یک جفت چشم سیاه دارد که از همان تصویر تو عکس سگ چشمهایش آدم را می‌گیرد و وقتی به ترکیب آن ابروهای سیاه و مرتبش هم اضافه می‌شود دیگر حرف ندارد و روی هم رفته دلپذیر و زیباست طوری که هیچ عیبی نمی‌شود رویش گذاشت مخصوصاً آن موهای پر پشت و سیاهش که فوق‌العاده خوش حالت روی پیشانی‌اش ریخته بود و به جذابیتش می‌افزود آخرین حربه را که آن هم ایراد به قیافه‌اش بود از من می‌گرفت.

انگار باز دوباره به هیروت معروف خودم فرو رفته بودم که مامان وارد اتاقم شد و در حالی که طبق عادت همیشگی‌اش که تا مرا می‌دید شروع به قربان صدقه رفتن می‌کرد، گفت:

- مادر چشمم کف پات، الهی فدای اون چشمهای قشنگت بشم باز که گریه کردی! آخه حیف اون چشمهای نازت نیست هی اشک می‌ریزی، به خدا ماصلاحت رو می‌خواهیم، این پسره از هر لحاظ که فکرشو بکنی خوبه! عزیز دلم آخه چرا لگد به بخت خودت می‌زنی؟ هر کسی او مدیه عیبی روش گذاشتی و گفتی این طوریه، اون طوریه که به عقیده‌ی من یک موردش هم به جان بود اما گفتیم تو درست می‌گی، ولی این یکی که شکر خدا ایراد نداره. تمام آرزوی پدر و مادرش فقط اینه که پسرشون تو شهر غریب سر و سامان بگیره، ولله، بلاء هر دختر دم‌بختی از خداشه چنین پسری نصیبش بشه، خانواده‌ی با

آبرو، با تقوا، سرشناس و همه چیز تمام، پسره هم که قابل توصیف نیست، سر و شکلش رو که دیدی به حد کفایت چشم گیر، خوش قد و بالا، اصلاً چه بچه‌ای بشه بچه‌ی شما دو تا!

مامان که از تصور نوه‌ی آینده‌اش لبخند پر رنگی صورتش را نقاشی کرده بود و می‌خواست به هر طریقی دختر نادان و موقعیت نشناسش را که بر خلاف ظاهر بی نقص‌اش عقل ناقصی داشت و مثل بقیه دخترها از خدا خواسته نبود که چنین شوهری نصیبش بشود به راه بیاورد، ادامه داد:

- مادر جون شانس یه بار در خونه‌ی آدم رو می‌زنه و چنین بختی از راه می‌رسه. فرنگیس جون می‌گفت «همه فامیل و اهل و آشنا منتظرن اردوان لب تر کنه دخترهاشون رو دو دستی تقدیم کنن» ولی مادر حُسن سلیقه به خرج داده و بین این همه دختر تو رو توی همین مجلس ختم انعام دیده و پسندیده، به قول خودش منتت رو هم دارن دختر با این وَجَنات که همه چیز تمام هم باشه پیدا نمی‌کنن. تو هم حالا اینقدر بُع نکن و اشک نریز، شوهر کردن که بد نیست. ماها هم سن تو بودیم شکم دوممون رو هم آورده بودیم. الان دیر نشده ولی زود هم نیست، دانشگاه هم که قبول نشدی و همین طوری نشستی گوشه‌ی خونه قنبرک زدی، به خدا خوبیت نداره دختر دم بخت مدت زیادی توی خونه بمونه و روی هر کسی هم یه عیب و علتی بذاره، فردا پس فردا مردم می‌گن خودشون مورد دارن. حالا پاشو مادر جون یه دستی به سر و روت بکش الانه که دیگه پیدا شون بشه.

سپس در حالی که پیشانیم را می‌بوسید گفت:

- قریبون دختر قشنگم بشم که فرنگیس خانم یک نظر دیده، روزی چند بار زنگ می‌زنه و پیگیر می‌شه.

انگار مامان خیال رفتن نداشت تا من نقشه‌ام را عملی کنم، این بار حالت

تأکیدی به جمله‌اش داد:

- مادر، الکی روی جوان مردم ایرادی نذاری آقا جونت شاکی می‌شه هر چند چه ایرادی! به هر کس می‌گم اردوان صولتی می‌خواد بیاد خواستگاری دخترم چنان حیرت می‌کنه که یک ساعت فقط می‌پرسه راست می‌گم یا دروغ. همین سمانه، دختر عموت وقتی فهمید چنان خدا شانس بده، خدا شانس بده راه انداخته بود که تا زن عموت بهش تشر نزد «مگه دختر منتظر شوهری با این سن کم»، دهندش رو نیست.

بالاخره مامان بعد از کلی سفارشات لازم خارج شد.

دلَم به حال مادرم که زنی مهربان و دلسوز بود و در تمام دوران زندگیش همه‌ی هم و غمش برقراری رفاه و آرامش همسر و فرزنداناش بود، می‌سوخت. مامان بیچاره‌ام خبر نداشت دخترش چه غم بزرگی را بردل می‌کشد و قدرت گفتن هیچ کلامی را ندارد.

مامانم خبر نداشت دختر معصومش اسیر چنگال هوی و هوس بی‌صفتی شده که گوهر با ارزش هستی‌اش را نابود کرده و حال او از شرم آبروی خود و خانواده‌ی با اصل و نسبش مجبور به سکوت شده و دم نمی‌زند و آن بی‌صفت بعد از عمل حیوانی‌اش خیلی راحت به شهرش بازگشته و او را با ویرانه‌های زندگی و رویاهایش رها کرده.

آخ که کاش آن روز قلم پام می‌شکست و برای جشن تولد فریبا نمی‌رفتم. هیچ وقت اهل میهمانی و جشن تولد و این قبیل مراسم نبودم ولی آنقدر فریبا خواهش و تمنا کرد تا بالاخره مامان هم راضی شد و رضایت داد که بروم، ولی کاش رضایت نمی‌داد و کلاغ شوم بخت من همان شب بر شانم نمی‌نشست. من اصلاً نمی‌دانستم مراسم مختلط است آن هم بی‌هیچ بزرگتری، همه جوان و اکثراً مست و لایعقل. من فکر کرده بودم مثل تولدهای خانوادگی